

یک جفت چشم داغ

افسانه‌واره‌ای که فقط می‌شنیدمش
دیشب به چشم خویش در آینه دیدمش:
«یک جفت چشم داغ که در سایه‌ی قلم
هر شب هزار مرتبه من می‌کشیدمش
می‌رفت در پیاله و با اشتهای گرم
هر شب هزار مرتبه سر می‌کشیدمش»
از خود جدا شدم که بگویم: «چه با غرور
یک عمر در مخیله می‌پروریدمش»
سیبی شد و از آینه پر زد به شاخه‌ای
آویختم به شاخه و از شاخه چیدمش
اول به رنگ مززه‌ای بر لبم نشست
بعدن شبیه وسوسه کم‌کم جویدمش
شد خون آتشین و به رگ‌های من دوید
جایی بدون مشعل سوزان ندیدمش
ناچار در مراسم یک شعر ناگزیر
این مرتبه به شکل خودم آفریدمش
«من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»